



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۷

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی
بر وسادهٔ آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه؟
گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد بر سما؟

گرچه دردانه به هاون کوفتند
نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونک محو عشق گشت
يُعْجِبُ الزَّارِعُ اَمَدَ بَعْدَ كَشْتِ

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد؟

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟

بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز نشر؟

حِثُّمُونا و فُرادی بی نوا
هم بدان سان که خَلَقْنَاکُمْ کذا

هین چه آوردید دست‌آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را؟

یا امید بازگشتنتان نبود
وعدۀ امروز باطلتان نمود؟

منکری مهمانیش را از خری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه‌ای منکر چنین دست تهی
در در آن دوست چون پا می‌نهی؟

اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شَوْ قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ
باش در اسحار از یَسْتَغْفِرُونَ

جنبشی اندک بکن همچون جنین
تا بیخشندت حواس نوریین

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصۀ واسع شوی

آنک اَرْضُ الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کاولیا در رفته اند

دل نگرده تنگ زان عرصۀ فراخ
نخل تر آنجا نگرده خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونک محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کُهند ای عنود
در قیام و در تقلب هُم رُقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین؟ ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین؟ فعلِ حَسَن
چیست آن ذات الشمال؟ اشغالِ تن

می‌رود این هر دو کار از اولیا
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنک او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم؟
قطره‌ای را سوی عمان چون برم؟

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه‌ست
سوخته هم آینه آتش‌زنه‌ست

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

چونک جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجۀ اشکسته‌بند آنجا رود
کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار؟

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا؟

نقصها آیینۀ وصف کمال
و آن حقارت آیینۀ عز و جلال

زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین
زانک با سرکه پدیدست انگین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعجِبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راهدان پر فطن
جویهای نفس و تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستۀ خویش را
رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست
پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان‌مدان از اصل خویش